



سردار شهید حسینعلی ابوالقاسمی
به روایت همسرش جمیله رحیمی

عین‌الایز

لاله‌های سپید

نرگس قادری نجف‌آبادی



کنگره سرداران و دو هزار و پانصد شهید شهرستان نجف‌آباد

عید پاییز

سردار شهید حسینیعلی ابوالقاسمی به روایت همسرش جمیله رحیمی

نویسنده: ترگس قادری نجف‌آبادی

ناشر: ستارگان درخشان

مدیر هنری: عبدالحمید امانی

ویرایش متن: لیلا کریمیان

ناایپ: زهرا کزوندی

فوت چاپ: اول ۱۳۹۲

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی و چاپ: بهار آزادی نجف‌آباد

قیمت: ۴۰۰۰۰ ریال

سرشناسه: قادری نجف‌آبادی، ترگس، ۱۳۶۸-

عنوان و نام پدیدآور: عید پاییز (سردار شهید حسینیعلی ابوالقاسمی به روایت همسرش جمیله رحیمی) / ترگس قادری نجف‌آبادی؛ [برای] کنگره بزرگداشت سرداران و دو هزار و پانصد شهید شهرستان نجف‌آباد.

مشخصات نشر: اصفهان، ستارگان درخشان، ۱۳۹۲.

مشخصات ظاهری: ۱۶۰ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۶۰۹۸-۹۸-۲

فروست: لاله‌های سپید ۵

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

موضوع: ابوالقاسمی، حسینیعلی، ۱۳۲۳-۱۳۶۴-- خاطرات

موضوع: رحیمی، جمیله، ۱۳۳۱-- خاطرات

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷-- شهیدان-- داستان

موضوع: شهیدان ایران-- نجف‌آباد-- بازماندگان-- خاطرات

موضوع: داستان‌های فارسی-- قرن ۱۴

شناسه افزوده: کنگره بزرگداشت سرداران و دو هزار و پانصد شهید شهرستان نجف‌آباد. (۱۳۹۱: نجف‌آباد)

رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۱/۲۷ DSR۱۶۲۹/۲

رده‌بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲

شماره کتابشناسی ملی: ۳۰۴۰۴۹۲

تلفن مرکز پخش: ۰۳۳۱۲۷۳۲۴۹۳، دورنگار: ۰۳۳۱۲۷۳۲۴۹۴

کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر متعلق به کنگره بزرگداشت سرداران و دو هزار و پانصد شهید شهرستان نجف‌آباد می‌باشد.

کلمات به تنهایی روایتگر حماسه‌ها و توصیف‌گر خالق حماسه‌ها نیستند؛ اما چینش کلمات در کنار هم تداعی‌کنندهٔ حال و هوای آن روزهاست. روزهایی که با صدای تانک‌ها و مسلسل‌ها بیگانه نبودند، روزهایی که انگار خورشیدش گرم‌تر و درخشان‌تر می‌تابید و شب‌هایش با صفای دیگری به سحر می‌رسید. روزها و شب‌هایی که مثل یک خواب شیرین گذشتند، اما تعبیر این شیرینی‌ها همچنان ادامه دارد و تاریخ بهترین معبر این رؤیاهای صادقانه است و راویان تاریخ نیز. راویانی که به دور از همسران جهادگیشان با انتظاری دلهره‌آور، شب‌ها را به روز و روزها را به شب می‌رساندند.

همسرانی که دست‌هایشان و دل‌هایشان با آسمان بیگانه نبود. همسرانی که در فراق مرده‌هایشان زندگی را با تمام سختی‌هایش رام ساختند و به پای آن نشستند. کتابی که در پیش رو دارید روایت زندگی زنی است که عشق و درد را با هم تجربه کرده و در انتهای که ابتدای جاودانگی و حماسهٔ شیر زنان سرزمین پهناور کشورمان است مُهر ایثار و استقامت زد، باشد که جرعه‌ای از جوهرهٔ این از خودگذشتگی بر صفحهٔ قلبمان بنشیند و عطر آن وجودمان را آکنده از صفای عشق کند.

کنگره سرداران و دوهزار و پانصد شهید شهرستان نجف‌آباد

سردار شهید حسینعلی ابوالقاسمی

فرمانده گردان مهندسی لشکر ۸ نجف اشرف

تولد: ۱۳۲۳، نجف آباد

ازدواج: ۱۳۴۵ (با جمیله رحیمی، متولد: ۱۳۳۱)

شهادت: ۲۱ بهمن ماه ۱۳۶۴

عملیات والفجر ۸ - فاو عراق

بر اثر اصابت ترکش توپ به بدن در حین عملیات

مثل همیشه وضو می‌گیرد و می‌نشیند روی صندلی.
 آرام سرش را بلند می‌کند. تکیه می‌دهد، دست‌هایش را در هم گره می‌کند
 و سریع‌تر پلک می‌زند؛ تا مبادا اشک‌هایش فرصت فرو ریختن پیدا کنند.
 یادش که به آن ماجرا می‌افتد نگاه خیره‌اش را جمع می‌کند، سخت است
 ولی قول داده ...

اولین باری نبود که از او جدا می‌شدم؛ از امید زندگی‌ام، پدر بچه‌هایم، پاره
 تنم، داروندارم. احساس عجیبی بود. بعدها که به خود آمده بودم مدام با خودم
 تکرار می‌کردم: «واقعاً چه حسی بود؟ چرا؟! چرا آن روز باید این طور می‌شد؟!»
 آن روز طوری بی‌تاب شده بودم که خودم هم نمی‌فهمیدم.
 پارک هزارگل نجف‌آباد بودیم. خیلی شلوغ بود، جمعیتی، همه شور و شور و
 شور. حسین داخل اتوبوس نشسته بود و ما به بدرقه‌اش رفته بودیم؛ مثل همه
 خانواده‌ها. تنها، چهره حسین بود که می‌دیدم و دل شوره‌های همیشگی که
 این بار می‌خواست رگ‌های بدنم را از هم بدرد.
 - جمیله، چرا این قدر گریه می‌کنی؟! مگه بار اولمه؟! یه جوری بُق کردی
 انگار سفر آخرمه؟ انگار دیگه نمی‌خوام برگردم!

- نه! من که گریه نمی‌کنم حسین. کو؟
نگاه متعجبی به اشک‌هایم انداخت و ادامه داد:
- یعنی چه؟ من که دارم می‌بینم. پس اینا چیه؟ اینه‌ها.
- نه من خوبم، شما برو، من گریه نمی‌کنم آروم می‌شم.
- ای بابا، دلمو خون کردی زن! آخه چرا این جوری می‌کنی؟
- من چیزیم نیست. شما برو، خیالت راحت. من مشکلی ندارم، شما ناراحت نباش!

رفت...

و این همه زندگی‌اش بود که می‌رفت، و او تنها می‌توانست اشک‌هایش را بدرقه‌اش کند و تا برگشتن‌اش پایدار بماند و لحظات را بشمارد، همین.
اما آدمی نیست که به این سادگی قد خم کند. خودش می‌گوید از همان کودکی هرگز غصه‌هایم را بروز نمی‌دادم. همیشه در خودم حل می‌شدم. با این‌که بچه آخر خانواده بودم؛ اما سرسخت بودم و صبور. هرگز یادم نمی‌آید با کسی حتی مادرم درد دل کرده باشم، جز با سنگ صبورم...

بچه ساکتی بودم؛ اما در عین حال شیطان و جسور.
پدرم همیشه می‌گفت تو می‌خواستی پسر بشوی، نمی‌دانم چه طور دختر از کار درآمدی!

توی روستا متولد شدم؛ روستای أفجان. یکی از روستاهای اطراف تیران، واقع در ۲۵ کیلومتری نجف‌آباد؛ روستای دنج، با صفا و سرسبز. روستای ما حالت دشت داشت. از ابتدا که وارد می‌شدی، مسجد با مناره‌های قدیمی‌اش خودنمایی می‌کرد و صدای اذانی آشنا، صدای عمویم بود که همیشه اذان مسجد را می‌گفت.

بعد از آن خانه کدخدا بود، با دوسه تا مغازه که پسران کدخدا آن‌ها را اداره می‌کردند. از پس آن کارگاه قالی‌بافی سر بر می‌آورد و همیشه پُر بود از زنان روستا که در آن جا سرگرم بودند و از پشت آن کارگاه، حمام و سپس خانه‌ها شروع می‌شدند.

خانه‌های طاق چشمه‌ای و خانچه‌گچی، فاقد دیوار و حیاط بودند و تنها حریم‌شان، همان پرده‌ای بود که به درِ خانه‌ها که نه، اتاق‌ها می‌زدند. تنها خانه کدخدا بود که حیاط داشت و امکانات دیگر.

دو اتاق، یک آشپزخانه. این بنا تا آخر روستا تکرار می‌شد. خانه ما در وسط روستا بود. از میان خانه‌ها جوی آب رد می‌شد و تا پای مزارع ادامه داشت. آبی که از چشمه می‌آمد؛ زلال و صاف. مسیر پر بود از درختان انبوه و بزرگ. روزهایی که مادرم کنار جوی آب لباس می‌شست، من و بچه‌های دیگر کنار جوی بازی می‌کردیم و انرژوی خودمان را تخلیه می‌کردیم.

تابستان‌ها، آسمان لاجوردی که خورشید چون نگینی سفید و درخشان وسط سینه‌اش می‌درخشید، پر می‌شد از عطر تازگی نانِ داغ، و زمستان‌ها آسمانی داشت پر برکت و بخشنده.

بهار که می‌شد فضای روستا وصف‌ناشدنی بود. بوی درختان سنجد همه جا می‌پیچید و درختان بادام و سیب پر می‌شد از شکوفه. از بین درخت‌هایی که داشتیم درخت سیبِ گلاب را بیشتر از همه دوست داشتیم و همیشه دور آن می‌چرخیدم.

مردم ده، باصفا بودند و صمیمی. به صمیمیت شاخه‌های درهم پیچیده باغ‌هایشان و به زلالی آب چشمه‌ای که به روستا جاری بود.

روابط پاک و بی‌ریایی داشتند. مثلاً اگر امسال یکی محصولی می‌کاشت دیگران نمی‌کاشتند و از محصول او استفاده می‌کردند. در عوض او هم از سایر محصولات آن‌ها استفاده می‌کرد.

گاهی پیش می‌آمد که می‌دیدید صاحب باغ در ایوان مشغول کاری است در حالی که همسایه‌ها بدون اجازه او از درختان میوه می‌چینند. حلال و حرام می‌کردند؛ اما این چیزها برایشان مهم نبود و حل شده بود. حتی از این موضوع ابراز خوشحالی می‌کردند.

مادرم همیشه سرگذر می‌ایستاد و به دانش‌آموزانی که از روستای محمدیه به خیرآباد می‌رفتند تا در کلاس‌های قرآن شرکت کنند، از سیب‌های گلاب‌مان می‌داد و آن‌ها را مشتاقانه بدرقه می‌کرد.

بعد از خانه‌ها راهرویی بود که به محل نگهداری دام منتهی می‌شد، و بعد از آن مزارع کشاورزی سرسبز و انبوه.

پدرم اصالتاً نجف‌آبادی بود. یک سال بعد از سربازی به این روستا آمده بود. دو سال سربازی‌اش که تمام شده بود، برای تشکیل ساواک نیرو می‌گرفتند. پدرم مرد خوش سیمای خوش قد و قامتی بود. به علاوه روابط عمومی بالا و بیان شیوایی داشت، به خاطر همین ویژگی‌هایش انتخابش کردند و از او خواستند که در سازمان امنیت کشور استخدام شود.

پدرم می‌پرسد: «امنیت کشور یعنی چه کار؟!»

و می‌شنود: «یعنی اگر یک روحانی یا آدمی که جایی بر علیه رژیم حرف بزند شما موظفید به ما گزارش بدهید، همین.»

قبول نمی‌کند و برای این‌که از دید مأمورین ساواک مخفی بماند، به کوه‌های حاجی‌آباد پناه می‌آورد و تا یک سال آن‌جا می‌ماند، و با جمع کردن خار و بته بیابان و فرستادن به شهر روزگار می‌گذرانند.

آن زمان از خار بیابان برای گرم کردن آب حمام‌ها استفاده می‌کردند. این وضعیت تا یک سال ادامه داشت تا این‌که اعلام می‌کنند در روستای افجان، آب و زمین برای کشاورزی مهیاست و نیازمند نیرو هستند. پدرم هم به خاطر این‌که هنوز مأمورین دنبالش بودند به عنوان داوطلب، به همراه مادر و دو

خواهرم به افجان می‌روند و زندگی‌شان را ادامه می‌دهند؛ تا این‌که دو برادرم و من متولد می‌شویم.

از روزی که چشم باز کردم و خود را شناختم، من بودم و پدر و مادری دل‌سوز و مهربان که بعد از چند فرزندی که از دست داده بودند همه حواس‌شان به من بود که مبادا خاری به پایم برود و یا بلایی سرم بیاید. آن روزها به خاطر فقدان پزشک و بهداشت، نوزادان زیادی می‌مردند.

حسابی مورد توجه پدر و مادرم بودم. پدرم اصلاً به من اجازه کار کردن نمی‌داد، چه قالی‌بافی و چه کارهای خانه یا کشاورزی. دُردانه‌ای بودم برای خودم!

پدرم کشاورزی و دامداری می‌کرد. گاهی دنبالش می‌رفتم و میان علف‌زار به بازی و شیطنت مشغول می‌شدم، یا سربه‌سربه‌ها می‌گذاشتم. روزهای بی‌دغدغه و آرامی بود.

حدود چهار سالم بود که خواهر دومم محترم، با پسر خاله پدرم ازدواج کرد و به نجف‌آباد رفتند و ساکن آن‌جا شدند. شوهر خواهرم را «میرزا عمو» صدا می‌کردیم.

یک روز که آمده بودند روستا به ما سر بزنند، موقع رفتن، به دنبال ماشین آن‌ها می‌دویدم و گریه می‌کردم. بالاخره گریه‌های ته‌تغاری اِفَاقه کرد و دل میرزا عمو به رحم آمد. پیاده شد، بغلم کرد و با اجازه پدرم مرا همراه خودشان به نجف‌آباد بردند.

اولین باری بود که به شهر می‌رفتم. شهر رفتن همان و هوایی شدن همان! از آن روز به بعد دیگر در روستا بند نمی‌شدم. از روستا خوشم نمی‌آمد. مدام بهانه می‌گرفتم و به دنبال خواهرم به نجف‌آباد می‌رفتم. چاره‌ای نبود. حرف دُردانه، رد خور نداشت و باید عملی می‌شد. همه تسلیم امر من بودند. دیگر بچه‌ای شهری شده بودم. از طرفی، مواقعی که برای هواخوری به روستا